

نویسنده: الیف شافاک
مترجم: مریم رضایی



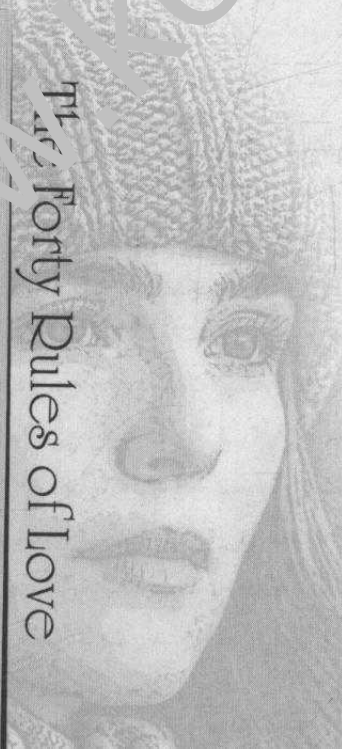
Elif Shafak

A Novel of Rumî

چهل قانون

پست

The Forty Rules of Love



شوق و عشق

www.ketab.ir

شفق، الیف، ۱۹۷۱ - م. Shafak, Elif
چهل قانون عشق / مؤلف: الیف شفق؛ مترجم مریم رضایی.
تهران: آفرینه؛ ۱۳۹۷
ص: ۱ - ۳۴ - ۴۱۹۱ - ۹۶۴ - ۹۷۸
فیپا.

عنوان اصلی: The Forty Rules of Love
کتاب حاضر تحت عنوان "چهل بایست عشق"
توسط نشر فرایاز در سال ۱۳۹۴ منتشر شده است.
چهل بایست عشق.

داستان‌های آمریکایی - قرن ۲۱ م.
American fiction - 21 St century

رضایی، مریم، ۱۳۶۲ - ، مترجم

رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶

شماره کتابشناسی ملی: ۵۱۳۷۶۷۸



پخش فرهنگ و آفرینہ

تهران، خیابان کارون،
کوچه خطیبی، پلاک ۵۷
طبقه دوم، واحد ۴
تلفن: ۶۶۸۹۹۴۵۹ (۰۲۱)
همراه: ۰۹۱۲۰۷۷۱۴۴۹

این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Forty Rules of Love
Elif Shafak

عاشق
جمال تانوف
نویسنده: ایف شافاکی
مترجم: مریم رضایی

ناشر: انتشارات آریه
ویراستاری و تصحیح: مرتضی فتح‌اللهی
ناظر فنی چاپ: رافعی جوان اردی
قطع: رقعی - ۳۸۴ صفحه
نوبت چاپ: اول - ۱۳۹۸
شمارگان: ۵۰۰ نسخه
قیمت: ۷۲۰۰۰ تومان

حق چاپ محفوظ است. شابک: ۱-۳۴-۶۱۹۱-۹۶۴-۹۷۸

سرآغاز

بین انگشتان سنگی را نگه دارید و آن را درون آب جاری بیندازید؛ دیدن تأثیری که بر جای می‌گذارد جالب است. جایی که سنگ با سطح آب برخورد می‌کند، جویبار کوچکی به وجود می‌آورد و سپس صدای شلپ شلپ از اطراف رودخانه به گوش می‌رسد.

حالا، سنگی را به داخل برکه‌ای بیندازید. اثر آن فقط با دیدن قابل درک نیست؛ بلکه به یار وسیع تراست. سنگ، آب ساکن را متلاطم می‌کند و در جایی که با سطح آب برخورد می‌کند، دایره‌ای شکل می‌گیرد و در چشم برهم زدن، دایره‌ای دیگر از دل دایره بیرون می‌آید!

رود، به شلوغی رج برآورد. آب عادت دارد. رود، به دنبال دلیلی برای لبریز شدن است. رود، لبریز می‌شود و سنگ را به درون خود می‌کشد، آن را می‌بلعد و بعد به آرامی فراموشش می‌کند.

شلوغی در ذات رود است، هم‌زمان با دشواری نمی‌کند؛ اما برکه، به تلاطم عادت ندارد. تکه سنگی کوچک برای برهم زدن آرامش و سکون او کافی است. برکه از وقتی که با سنگ روبه‌رو می‌شود، دیگر نمی‌تواند آن برکه‌ی سابق باشد. «اللا روبنشتاین» از وقتی که خودش را می‌شناسد، بدگی‌اش مثل یک برکه بود. مجموعه‌ی قابل پیش‌بینی از عادت‌ها، نیازها و استعدادهای او کم‌کم داشت به سن چهل سالگی می‌رسید. روزهایش بر روی یک مسیر مشخص جریان داشت. روزهایی که معمولی، مرتب، یکنواخت و یکسان بودند؛ خصلت‌های بیست سال گذشته. تمام کارهایش، حتی کارهای ریز و بی‌اهمیت را با زندگی زناشویی‌اش هماهنگ کرده بود. هر آرزویی که می‌کرد، هر دوست جدیدی که پیدا می‌کرد و حتی در بی‌اهمیت‌ترین تصمیم‌هایش، اولویت با زندگی زناشویی‌اش بود. خانه و خانواده‌اش مانند قطب‌نمایی به زندگی‌اش جهت می‌دادند.

شوهرش «دیوید»، دندان‌پزشک معروفی بود. او در شغلش کاملاً موفق و ثروتمند بود. رابطه‌ی بین آن‌ها آن قدر که باید، عمیق نبود. «اللا» این موضوع را

می دانست؛ اما این را هم می دانست که در ازدواج هایی مثل ازدواج آن ها - که سال ها طول می کشید - اولویت های مهم تری هم وجود دارد؛ گذشت متقابل، مهربانی، درک، احترام، صبر و البته یک چیز دیگر که از همه ی موارد مهم تر است، بخشش؛ البته اگر از دستتان برمی آید که باید بریاید!

اگر همسران خطایی کرد که حتماً می کند - هر چه که باشد - باید او را ببخشید. عشق و عاشقی و این طور چیزها اصلاً مهم نیست. آن چه که به آن عشق می گویند، خیلی وقت بود در اولویت های «اللا» به جای رده ی اول در رده ی آخر قرار گرفته بود. از نظراو، عشق فقط در فیلم ها و رمان های تخیلی بود. فقط در آن ها بود که سرتا سرحد مرگ همدیگر را دوست داشتند؛ اما زندگی... زندگی واقعی، مثل فیلم و رمان نیست.

در لیست اولویت های «اللا» ابتدا فرزندانش قرار داشتند. دختر زیبایش «ژانت»، که دانشجو بود و رفوها - «الی» دخترش و «اوی» پسرش - که نوجوان بودند و سگی دوازده ساله از نرادر دلدنرتیور که اسمش «سایه» بود. اولین باری که «سایه» را به خانه شان آوردند، تولد ای کرچک بود و از آن روز به بعد، دوست همیشگی «اللا» در پیاده روی هایش شده بود. هر چند اکنون کمی چاق شده بود و داشت بینایی و شنوایی اش را کم کم، دست و پا و عمرش به سرآمده بود؛ اما هنوز بهترین دوست «اللا» بود.

«اللا» نمی توانست به این موضوع فکر کند که یک روز «سایه» می میرد. همیشه همین طور بود. هیچ وقت نمی خواست قبول کند که همه چیز روزی به پایان می رسد. این پایان می توانست پایان یک دوره، یک فصل یا یک رابطه باشد، که مدت هاست به بن بست رسیده بود. او حتی نمی توانست مرگ را درک کند. علی رغم این که پایان چیزهای زیادی را با چشمانش دیده بود؛ اما باز هم نمی توانست با این پایان یافتن ها، روبه رو شود.

خانواده ی «اللا روبنشتاین» در شهر «نورث همپتون آمریکا» در خانه ای به رنگ کرم که به سبک ویکتوریایی ساخته شده بود، زندگی می کردند. با این که خانه نیاز به تعمیر و بازسازی داشت؛ اما ساختمان باشکوهی بود.

پنج اتاق خواب و سه گاراژ داشت. سنگ فرش ها و درهایش به سبک فرانسوی

بودند. یک جکوزی فوق العاده نیز داخل حیاط وجود داشت. تمام خانه و خانواده بیمه بودند. بیمه‌ی عمر، بیمه‌ی ماشین، بیمه‌ی سرقت، بیمه‌ی آتش سوزی و بیمه‌ی درمانی داشتند. علاوه بر این، حساب‌های بازنشستگی و حساب پس انداز و حسابی مشترک برای دانشگاه فرزندانشان داشتند. به جز این خانه که در آن سکونت داشتند، یک خانه در «بوستون» و آپارتمانی لوکس هم در جزیره‌ی «رد» داشتند. «اللا» و «دیوید» برای به دست آوردن تمام این‌ها، بسیار تلاش کرده بودند. شاید کلیه‌ای به نظریاید؛ اما زندگی ایده‌آل برای آن‌ها این چنین بود که صاحب خانه‌ای شوند که در هر طبقه‌ی آن فرزندانشان با شادی و خوشحالی مشغول بازی بود. بوی بیسکویت زنجبیلی دارچینی که در فرپخته شده، فضای خانه را پر کند. آن‌ها با زندگی مشترکشان را برپایه‌ی این هدف آغاز کرده بودند و در طول زمان، به بیش از صد اشیای زیاده‌اشان دست یافته بودند.

سال گذشته در رولت‌این، شوهر «اللا» به او یک گردنبند الماس به شکل قلب هدیه داده بود و به همراه آن، یک بادکنک که کارتی به شکل خرس بر روی آن چسبانده شده بود نیز به او داده که ریش نوشته بود:

«اللا» عزیزم!

همسر آرام، دلسوز، صبور و بخشنده‌ام...

به خاطر آن‌که مرا همان‌طور که بودم قبول کردی و همه‌ی من را می‌پذیری، سپاسگزارم.

از طرف همسرت که تا آخر عمرتورا دوست خواهد داشت.

«اللا» به هیچ کس، خصوصاً به «دیوید» هم نگفته بود که کارتی این نامه را خواند، چه حسی به او دست داد. احساس کرده بود که آگهی ترحیمی را خوانده است.

پیش خودش می‌گفت:

حتماً وقتی که بمیرم درباره‌ی این‌ها را هم اضافه خواهند کرد: همه‌ی

زندگی «اللا» عزیز، شوهر و فرزندانش بودند. در مقابل سختی‌های

زندگی، نه قدرتی داشت و نه تجربه‌ای که به تنهایی با آن‌ها مبارزه

کند. هیچ وقت بلد نبود ریسک کند. همیشه محتاط بود. حتی

برای تغییر دادن مارک قهوه‌ای که می‌نوشتید، مدت زمانی طولانی فکر

می‌کرد. خجالتی و ترسو بود!